

شد

راه انش خیزد با کاروان ماسند	چون تواند دل ز سودای جهان اسوده
نغمه را از مرهم کافور بیدلب بهم	چون نهادم مهر جاموشی دهان اموده
شعله آواز ما را برک کل دامن رشت چون تواند لیل ما از رفغان اموده	
تا یکی جو بان بحال ما نفاق سر کنید	پشت چشم از پرده بادام بازگر کنید
مجلس نظاره بی غلط انش جوی بلند	بیره بچنان از سواد چشم خود غمگینید
عالم امکان شمارا تا یکی باشد نفس	ای اسیران از دو عالم فکر بال پر کنید
سر پیچیدا از کند منت موج محیط	ای روی خویش جمع آورده و گوهر کنید
میکنند مینا بیاض کردن خود را	می پرستان صبح عید اندیش طوطی کنید
تا چشم دهر زرد و زرد گشتم اسیر	رگم کبشان جاره این طفل بی درید
صعب را پدر اسب را ز جا برده است	این مسلمان داده را هم خدا فر کنید
حاجت مفاض نمود قطع راه جاوه	راه غم را طمی بیک تحریک بال پر کنید
دامن دشت عدم دیگر ندارد چشمه	بگذرید از آب شمشیر و کلوی تر کنید
تاب دور دهر ندارد و سنوکت ما از حمار دوستان دیگر کلماتش را کل سانه کنید	
مشغوم همان مردم نتوانند بهم آید	زجاج دل چون کرم نان جو دینک بخوان
بود شیرازه و راق عمر ماسحق کرد	نفس دارم ما را زیاد امان زبان خورد
نذار و نفس قانع از کس چشم امیدی	
کرمب از دستک قانع بهشت بخوان	

مراشیدهای بی تالی نسا رستا بنگارم	که از غوغوش ننگ مر جبال او مجسم شد
بهر جای محبت بر نوی افتاده از چشم	بجو دیک نقش پای مور او بالید علم
بهر سنگی ننگم قدر کعبه شد پیدا	بهر خاکی که جام منی ز دستم ریخت زرم
جو شکل سپهر حاصل جلال بار آورده	نگردم بیالا از حیانا فاقم تم شد
بجز نای نماند از هر سی منی لب لعلش	بهر جا با نهادم نقش پایم نقش جام شد
بهار سده لوجی کرد عالم اکلستانم	ز آب چشمه اینیدین کلدا از حرم شد
تماشاگاه عسرت بود الهوس با ده از رخ	کسیر و لیش نکاهم در در کان شکل نام
نگردنک از نمانشای ریاضت سینه کردم	کل زخم مرا با زدم جمع کفتم شد
گر درون مینوای دیدن سوکت روی بودی اگر زخم کننا ترا بر توی مهتاب مرهم شد	
خوبین راکوشه از ملک غم باید کنید	پایرامان بیابان عدم باید کنید
شعله سودا مانع فطر تم راحت کرد	روغن بادام از مغز قلم باید کنید
غم بود بهشت کناه از بار احسانها	جنبه بار منت اهل کرم باید کنید
از حمار ماده کلگون نمی آید رود	باده از خون خالان حرم باید کنید
ما سنو سوکت کل جو زیند بحال بیت یک نفس از صدق همچون صدمه باید	
کی توان از خوف سرد و شمتان اسوده	برک نتواند از یاد حوان اسوده
بکدام مشب دیده کسوی سپاه خود	چشم مست او ز ناسر روان اسوده
تا روشی داده ام دل ز غم دل فاش	رفت چون کل از کلستان باغبان

راه رفت